

چ مثل چرا؟

سید صادق غفوریان



نمای اول؛ «او گریه می کرد و من گریه می کردم. انگشت هاش لای در مانده بود و از درد فریاد می زد می گفت: کمک کمک کمک! باباجون کمکم کن انگشت هام شکست... کردم، من هم گریه تمام دردهایش را در وجودم حس می کردم، تکان دادم که بتوانم و فریاد می کردم اما هرچه به خودم تکان در آورم نتوانستم حتی یک سانتی های دخترکم را از لای در آورم... آخر ۳۰ سال است که من به این تخت چسبیده ام.»

نمای دوم؛ «از وقتی فهمیدم که با این قرص ها «آرام» می شوم و اطرافیانم از دستم راحت اند دنیا آن قدر برایم کوچک شد که تحمل اش به خاطر اعصاب خرابم دوست ندارم خانه کردم بچه هایم به خاطر اعصاب خرابم دوست ندارم دنیا روی باشم و می خواهند همان آسایشگاه باشم انگار دنیا روی سرم خراب شد...»

نمای سوم؛ «با همین وضعیتم که از دویا ناتوانم اگر خدای ناکرده کشورم تهدید شود در میدان رزم خاکی که نمی توانم کاری از پیش ببرم اما می توانم به عنوان راننده قایق جنگی با انبوهی از مهمات به قلب دشمن بزنم...»

نمای چهارم؛ سلام آقا! من خبرنگارم می خواهم با شما به عنوان یک جانباز ۷۰ درصد مصاحبه و حرف ها و خاطرات تان را ثبت کنم اجازه می دهید با همدیگر گفت و گو کنیم؟ نه آقا چاپ حرف های امثال من رو نداری...
.....
وای! وقتی فکرش را می کنم که چرا این همه حرف بی دلیل در سینه های شما حبس شده تنم می لرزد. نمی دانم چرا این حرف های تان را با مردم در میان نمی گذارید و نمی دانم چرا همیشه فکر می کنید جامعه تحمل حرف های تان را ندارد و نمی دانم چرا تصور می کنید عده ای نشستند و فرهنگ و تاریخ و هویت این کنند. مگر شما نیستید؟
خواهد؟ خاک و میهن نیستید؟
نکنند پشیمانید؟